

مخفیگاه تابستانی

سوزان ویگز

مترجم:
سهیلا اله دوستی



۱۳۹۴

برشنامه	ویگز، سوزان Wiggs, Susan
عنوان و نام پدیدآور	مخفیگاه تابستانی: رمان / سوزان ویگز؛ مترجم سهیلا اله دوستی.
مشخصات نشر	تهران: افراز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	۳۶۸ ص.
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۷۹۹-۳
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
پادداشت	عنوان اصلی. The Summer Hideaway (The Lakeshore Chronicles), 2010.
موضوع	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده	اله دوستی، سهیلا، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۱ م ۸۱۴۳ ی / PS ۳۵۷۱
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	۲۷۱۱۴۲۹



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

مخفیگاه تابستانی

سوزان ویگز

مترجم: سهیلا المدوستی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴

طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

آرایش صفحه‌ها: یاسین حسدزی

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتا

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۵۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ،

فوتوپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه‌ی مترجم

با نام خداوند مهربان و بخشنایمگر، خالق عشق،
روح انسان نیک‌سرشت به جهانی دیگر پرواز خواهد کرد که به یقین پر از
برکت است و تا ابد در بهشت ساکن خواهد شد. (افلاطون)
زندگی چیز غریبی است و غریب‌تر از آن عشق است. مفهومی غنی که
نویسندگان و هنرمندان قرن‌ها آثار خود را بر بنای آن ساخته و بدان پرداخته‌اند.
هنگام ترجمه‌ی این کتاب پی به واقعیتی بردم که شاید تا قبل از این کتاب متوجه
آن نبودم. این داستان عبرت‌آموز سرنوشت مردی است به نام جورج بلامی، مردی
ثروتمند و از نجیب‌زادگان اصیل انگلیس و روزنامه‌نگاری معروف و دنیادیده و
موفق که زندگی خود را در حسرت سپری می‌کند. آیا این موفقیت همان دستیابی به
تمام حسرت‌هاست. زیادند کسانی که هر لحظه را به امید رسیدن به لحظه‌ای بهتر
از دست داده‌اند و در آخر هیچ نیافته‌اند.

جورج بلامی که اکنون پیر شده، داستان کودکی و جوانی از دست‌رفته‌اش را برای
نوه‌اش رُس و پرستارش کلر بازگو می‌کند. این ماجرای عبرت‌آموز هشدار می‌دهد که
کسانی که فرصت‌های خود را با دودلی‌ها و تردیدها در انتظار آینده‌ای بهتر از دست
می‌دهند و نمی‌دانند که همیشه چه زود دیر می‌شود.

سهیلا الله‌دوستی / آذر ماه ۱۳۹۰

مقدمه

افغانستان، استان کُتر، خیابان کورنگان

صبحانه‌اش سیب‌زمینی بندکفشی - واقعاً هم شبیه بند کفش بود و همان مزه را هم می‌داد - به همراه تخم مرغ مانده بود که هردو در سالن رستوران از روی سینی چندتکه‌ای به او زل زده بودند. فنجانش پُر بود از مایعی قهوه‌مانند که انگار با پودر سفیدی آغشته شده بود و رنگش به‌روشنی می‌زد.

رُس بلامی که آخرین روز از خدمت دوساله‌ی سربازی‌اش را می‌گذراند، از نگاه کردن به این صبحانه واقعاً عذاب می‌کشید. خوشبختانه روز آخر بود و مثل روزهای قبل کسل‌کننده و درعین حال، آبستن تهدیدی قریب‌الوقوع.

هر روز آن قدر صدای خش‌خش رادیو را قاتی صدای ترق‌وت‌تروقی فاشق‌چنگال‌ها می‌شنید که گوش‌هایش دیگر تحمل نداشتند. در مقر فرماندهی یکی از سربازان واحد عملیات نجات هوایی، گوش‌به‌زنگ تلفن بعدی برای امداد پزشکی نیروی هوایی به مجروح بعدی بود. همیشه تماس می‌گرفتند، هر روز یکی از امدادگران نیروی هوایی مثل رُس با آن مواجه بود، شاید هم هر ساعت. وقتی پیجر جیبی‌اش شروع به لرزیدن کرد و خاموش شد، فوری ظرف غذایش را بدون این‌که نگاه دیگری به آن بیندازد، کنار گذاشت.

این علامتی بود برای امدادگر کشیک که اگر آب دستش است، زمین بگذارد و برود. چنگالی که تکه گوشتی به آن چسبیده بود، باید در نیمه راه رسیدن به دهان رها می شد. اگر کسی وسط بازی بود، حتا اگر چیزی نمانده بود بازی را ببرد، اگر در حال نوشتن نامه ای به محبوبش بود، باید آن را ناتمام رها می کرد، ممکن بود دیگر نتواند آن را به آخر برساند. اگر در خواب ناز رؤیای رفتن به خانه را می دید، اگر وسط دعا و نیایش و نماز بود، یا نصف صورتش را هنوز اصلاح نکرده بود، فرقی نمی کرد، باید می رفت.

واحد امداد و نجات از عملکرد خود واقعاً مفتخر بود: پنج یا شش دقیقه از زمان تماس تا رسیدن گروه به محل. مردان و زنان غذا را جویده نجویده و تازه از حمام درآمده و خود را خشک نکرده، سریع السیر می دویدند تا وظیفه ای خود را که همانند پوتین های پنجه پولادینشان سخت بود و درعین حال آشنا، انجام دهند.

رس دندان هایش را به هم سایید. نمی دانست آن روز آستن چه حادثه ای برای او است. امیدوار بود بدون آن که بمیرد، آن را به آخر برساند. او واقعاً به این ترخیص احتیاج داشت. پدر بزرگش بیمار بود، مدتی می شد که مریض بود و رُس فکر می کرد بیماری او جدی تر از آن است که خانواده می گویند - حتا تصور بیماری پدر بزرگ هم برایش سخت بود، او برای رُس خیلی بیشتر از یک پدر بزرگ بود.

شرایط او در دوران نوجوانی سبب نزدیکی زیاد آن دو شده بود و این نزدیکی و وابستگی هنوز هم ادامه داشت. ناگهان دستش را به طرف جیب جلیقه پروازش که دقیقاً روی قلبش بود برد و آخرین نامه به پدر بزرگ را که آن جا نگه می داشت، محکم چسبید. دلش شور زد.

فرمانده گروه «نمو» جلو آمد و گفت بیا بریم «لوری». سپس شروع به خواندن همان آواز همیشگی خود کرد و به راه افتاد. طبق رسم معمول ارتش که به همه لقبی می دادند، به رُس لقب «لوری» داده بودند. این لقب را وقتی به او

دادند که برخی از افراد گردان پی به پیشینه او بردند. تحصیل در مدارس عالییه، خانواده سطح بالا و ثروت همه و همه بهانه‌ای می‌شد برای اذیت کردن او. نمو به او لقب لرد کوچولو داده بود که بعد آن را مخفف کرده بودند و لوری صدایش می‌زدند.

«دارم می‌آم.»

و با گام‌های بلند به طرف بالگرد حرکت کرد...

www.ketab.ir